

در پناه حسین
میثم موسوی نسیم آبادی

در پناه حسین

(مجموعه داستان)

در پناه حسین

مجموعه داستان

میشم موسوی نسیم آبادی



سرشناسه: موسوی نسیم آبادی، میثم، ۱۳۶۳
عنوان و نام پدیدآور: در پناه حسین / میثم موسوی نسیم آبادی
مشخصات نشر: آمریکا، توشه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۳۵ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شاپا: ۲۱۵۳-۴۹۶۹
موضوع: داستان‌های کوتاه
یادداشت: این مجموعه به اهتمام سایه سعیدی سیرجانی در شماره ۶۱ فصل‌نامه توشه منتشر شده است.



نام کتاب: در پناه حسین

نویسنده: میثم موسوی نسیم آبادی

شاپا: ۲۱۵۳-۴۹۶۹

چاپ اول: آمریکا، ۱۴۰۴

من نه نان، نه غم و حتی سینما را هیچ وقت جدی

نگرفته‌ام. من برای اتلاف وقت بازی می‌کنم! برای

فرار از درک حقایق هولناکی که نمی‌دانم چیست.

«حسین پناهی»

فهرست

۹	در پناه حسین
۱۵	حج تقدیمی
۲۱	عالی جناب
۲۹	یک فنجان فلسفه

در پناه حسین

در حالی که چهل و پنج درجه با میز زاویه دارم و پای چپم به اندازه یک گام از پای راستم جلوتر و زانوهای و بدنم اندکی به جلو خم شده است، راکت خود را با آرنج خم شده در زاویه ای حدوداً نود درجه نگه می دارم و با فرهاد مشغول تمرین می شوم. پس از زدن ضربات پیاپی فورهند و بک هند، که به منزله الفبای پینگ پنگ است، فرهاد تاپ اسپین می زند و من هم بلوک و هاف وال می کنم.

از باشگاه که خارج می شویم خود را در خیابان تمیز و زیبای چهارباغ می بینیم. پشت به چهارراه تختی، پیاده به راه می افسیم و در مسیر دروازه دولت، وارد یکی از دکان های گوش فیل فروشی می شویم. از روی پیش خان مغازه دو بشقاب گوش فیل و دو لیوان دوغ خنک بر می داریم و نوش جان می کنیم. در این حین دست چپم را روی شانه فرهاد می گذارم و می گویم:

افکار و رفتار انسان ها مثل خوردن این دو خوراکی خوش مزه، که ترکیب متضاد آن سبب تعجب افراد بسیاری شده است، سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این رو

۱۰ | در پناه حسین

برخی بدهات امتناع تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده‌اند. چنان‌که هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه چیز نتیجه جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست!

برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند و فرهمند به نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی عجیب در مردادماه سال ۱۳۸۳ درگذشت.

یک روز بعدازظهر که برای خریدن چوب پریموراکِ آف منفی و رویه پیرانجا به چهارراه نقاشی رفته بودم، آنتی بازی را دیدم که با صاحب مغازه درباره چوب‌های شرکت دونیک ازجمله دِفِلی سِنسو مشورت می‌کرد. وقتی متوجه شدم که این بازیکن ترکیبی خواهان استفاده از محصولات باترفلای نیست، جلو رفتم و به او پیشنهاد دادم که یک چوب آلِگیتور، یک رویه واریو بیگِ اِسْلَم و یک فینِت فانتوم بخرد. این پیشنهاد ساده بهانه‌ای شد تا دوستی من با حسین پناهی در همان ملاقات نخست شکل بگیرد. رفاقتی که علاوه بر پینگ‌پنگ، علاقه به ادبیات هم آن را استحکام بخشید و تا آخرین لحظات زندگی آمیخته از تناقض حسین پابرجا بود.

حسین پناهی در مدرسه علمیّه دارالحکمه، واقع در چهارراه شکرشکن، درس می‌خواند. سال اول حوزه را با علاقه و کام شیرین سپری کرد، اما سال بعد را با تردید و پرسش‌های متعددی به پایان رساند. او که از طلاب شناخته‌شده و ممتاز

حوزه اصفهان به شمار می‌رفت، در سومین سال تحصیلی‌اش با عیارِ علم و دانش روحانیان آشنا شد و درست همان‌جا بود که فهمید بسیاری از آیات و حجج اسلام به قدری پرت و نادان‌اند که ریچارد داوکینز حتی حاضر نیست آنان را بشیاد بخواند و معتقد است که عقل چنین احمق‌هایی به فریفتن و گمراه کردن دیگران نمی‌رسد.

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

حسین با اتمام پایه سوم، تصمیم به مهاجرت گرفت. به چند حوزه در تهران سر زد و نهایتاً در مدرسه‌ای واقع در چیدرِ شمیرانات ثبت‌نام کرد. او در حوزه قائم به یک گوشه‌نشینی نسبی و خودخواسته تن داد و بیشتر اوقاتش را به اندیشیدن و مطالعه کردن گذراند. هرچند نه این تأملات جان‌فرسوده‌شده او را التیام بخشید و نه این کتاب‌ها وی را به زندگی امیدوار ساخت!

در ادامه مدارس جدیدی را تجربه کرد و با مشاهده فسادهای مالی و آموزشی و اخلاقی موجود در حوزه‌ها، عصیان کرد و با مسئولان حوزه‌های علمیه تهران درگیر شد؛ از این رو به اجبار به قم هجرت کرد و در یکی از حجره‌های طبقه بالای مدرسه فیضیه جای گرفت. در این سال‌ها که با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کرد، به خواندن کتاب‌های فقه و اصول فقه از جمله مکاسب و رسائل و کفایه پرداخت تا این‌که بعد از نه سال تحصیل در حوزه، پا به سطح سه گذاشت و آماده ورود به درس خارج شد.

در همین روزها بود که حسین پناهی تصمیم گرفت از حوزه علمیه خارج شود، اما به مانند سال‌ها قبل، دوباره، ناکام ماند؛ لذا از این خراب‌آباد فاصله گرفت و دیگر سر کلاس‌ها حاضر نشد. پنج سالی را به همین روش سپری کرد تا بالاخره مرکز مدیریت حوزه علمیه قم با انصرافش موافقت کرد و او توانست در سی سالگی این لکه سیاه و ننگین را از زندگی خود پاک کند.

سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا این که در یکی از روزهای تابستان، حسین با من تماس گرفت و از من خواست که حتماً به قم بروم و در مراسمی که در شب جمعه تدارک دیده است، شرکت کنم. من هم که از آخرین ملاقاتمان چند ماهی می‌گذشت و مشتاق دیدار او بودم، بدون کوچک‌ترین تأمل و پرسشی، درخواستش را پذیرفتم و ظهر پنجشنبه به سمت قم حرکت کردم.

وقتی به قم رسیدم به طرف مدرسه فیضیه، که در همسایگی حرم است، رفتم. از نگهبان آنجا خواستم تا طلبه حجره سی و هفت را صدا بزند. مدتی منتظر ماندم تا دوست حسین به پایین آمد و پس از سلام و احوالپرسی مرا به طبقه بالا برد. همین که به حجره او رسیدیم و درِ اتاقش باز شد، با منظره‌ای عجیب و دور از انتظار مواجه شدم؛ دیدم حسین یک پیرهن سفید یقه آخوندی، یک لباده زرد و یک عباي نازک مشکی بر تن دارد!

حسین با دیدن من بسیار خوشحال شد و پس از این که مرا یکی دو دقیقه‌ای در

در پناه حسین | ۱۳

آغوش گرفت، آهسته در گوشتم گفتم: تو تنها دوست غیر حوزوی من هستی که به این کارناوال دعوت شده‌ای. می‌خواهم تو را به مسجدی ببرم که قرار است ساعاتی دیگر در آن معمم شوم!

دقایقی بعد به همراه حسین و دوستش به مسجد رفتیم و در آنجا با سینی‌هایی پُر از عمامه‌های سیاه و سفید روبه‌رو شدیم! بعد از نماز عشاء، جشن عمامه‌گذاری آغاز شد و همین که نوبت به حسین رسید، یکی از مراجع تقلید، ضمن تعریف و تمجید از حوزه و سعادت تحصیل در آن، ورود دوباره حسین پناهی به حوزه را اراده خدا، عنایت ائمه و حقانیت این مکان مقدّس خواند و در ادامه متذکر شد که حسین از ذخایر ارزشمند انقلاب است.

حسین پناهی پس از این که ترهات و لاطانات مرجع تقلید شیعیان پایان یافت، میکروفن را برداشت و درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: «به کدامین درگاه سجده می‌کنید که دیدم نیچه خدا را سر بُرید. پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت و مادرمان آتش دوزخ را به بهای پرسشی خرید!» آن‌گاه دستش را در جیب لباده‌اش بُرد، هفت تیری بیرون کشید، آن را بر پیشانی‌اش گذاشت و محراب پشت سرش را خضاب کرد!

تهران - آبان ۱۴۰۳

حج تقدیمی

دانشگاه تهران نیاز به معرفی ندارد.

توی دانشگاه می چرخد و با دوستان و هم‌دانشکده‌ای‌هایش خوش و بش می‌کند. همه دربارهٔ مراسمی صحبت می‌کنند که قرار است ساعت یازده امروز برگزار شود. از دور صداهایی ناآشنا می‌شنود. به سمت صداها خیز برمی‌دارد. چند نفر از دانشجویهای مقطع کارشناسی هستند. وارد جمع آنان می‌شود. می‌بیند که در حال تحلیل و بررسی مراسم امروزند.

تالار فردوسی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، بهترین، بزرگ‌ترین و مجهزترین تالار دانشگاه تهران است. این تالار، که در پردیس مرکزی دانشگاه واقع شده، امروز پذیرای هفتصد نفر از دانشجویان است. تقریباً همهٔ صندلی‌ها پُر شده و همهٔ حاضرین فضای تالار را سنگین کرده است.

مجری میکروفن را برمی‌دارد و می‌گوید: عزیزان و سروران ارجمند، دانشجویان

و اساتید دانشگاه تهران، درود و عرض ادب مرا پذیرا باشید. حاضرین در مجلس یک باره ساکت می شوند و درحالی که صورت همگی شان به سمت جایگاه چرخیده، با سلامی بلند، پاسخ مجری را می دهند.

از جای خود بلند می شود و با پیمودن هشتاد و چهار متر، به در سالن می رسد و با خارج شدن از آنجا به سمت میزی که برای پذیرایی تدارک دیده شده، می رود و یک لیوان دمنوش نسترن می خورد. احساس می کند که به هوای آزاد احتیاج دارد. به مقداری راه رفتن و دور شدن از این فضا تا بتواند دوباره به تالار برگردد و مراسم را همراهی کند.

به مجرد این که وارد سرسرای عریض و طولانی تالار می شود، به یاد صفا و مروه و مسافت بین آن دو کوه می افتد. خم می شود و کف زمین می نشیند و درحالی که به مراسم چهارسال پیش دانشگاه و جوایز آن فکر می کند، می شنود که مجری برنامه می گوید: همان طور که مستحضرید، ما امروز در این مکان جمع شده ایم تا به منتخبین شما، یعنی دانشجویان برگزیده و ممتاز دانشگاه تهران، سی عدد فیش حج تمتع تقدیم کنیم.

به دیوار تکیه می دهد و چشمان خود را می بندد. جوانی بیست ساله را می بیند که در زیر آفتاب سوزان مکه ایستاده است و نظاره گر منظره ای پارینه سنگی است! صدای روحانی کاروان را می شنود که در حال توضیح دادن مناسک حج است:

یکی از اعمال واجب حج، حلق یا تراشیدن موی سر است. بر هر حاجی مردی فرض است تا در منا به ستردن موی سر پردازد.

از جمع جدا می شود و دقایقی پیاده روی می کند. صدها هزار حاجی را می بیند که با تیغ های ژیلت این صحرا را به زباله دانی از اشعار سیاه و سفید تبدیل کرده اند! اما او که با کتاب مأنوس است، در برابر سخنان بی پایه و اساس حضرات می ایستد و به تقصیر بسنده می کند.

کتابخانه دانشکده ادبیات از آن جاهایی است که وابسته و علاقه مند به آن است. امروز هم اگر به یاد سفر خود در چهار سال قبل نمی افتاد، الآن در این مراسم نبود و قطعاً مثل همیشه به کتابخانه دانشکده می رفت و ساعات خوشی را با خواندن کتاب سپری می کرد. بلند می شود و به سوی محل برگزاری مراسم حرکت می کند. در این هنگام مجری نام نخستین دانشجوی برگزیده را، که قرار است در ماه های آتی به سفر حج برود، اعلام می کند: آقای سیامک ستوده... و او بلافاصله به یاد حرف های یکی از روحانیون کاروانشان می افتد که می گفت: از همان اول هم مشخص بود که نه اسم سیامک سزوار عنوان حاجی است و نه از حج تقدیمی زائری خالص به وجود می آید!

سیامک بر روی یکی از صندلی های تالار می نشیند و دوباره ذهنش به سمت مکه و مدینه پرواز می کند. به یاد کتابی می افتد که در این سفر یک ماهه همراه

خود برده بود. کتابی به زبان عربی که یک روز در کتابخانه دانشکده با آن آشنا شد. نوشته‌ای شگرف که زندگی‌اش را دگرگون ساخت. درست زمانی که داشت خود را به اساتید دانشگاهی‌اش اثبات می‌کرد و قدم در مسیری کاملاً روشن و موفق می‌گذاشت، کتاب مذکور او را وارد دریای پرتلاطم فکرت و اندیشه کرد و وی را در برابر راهی سخت و ناهموار قرار داد.

در خانواده‌ای که همگی اهل تعبّد و تقلید بودند، او تنها فردی بود که در برابر اطاعت نسنجیده و فرمانبرداری کورکورانه ایستاد. متوجه شد که راه او به کلی با خانواده‌اش مغایرت دارد و این چیزی نیست که بتواند آن را توجیه و یا انکار کند. دیدم دیدم که گمرهی تقلید است دیدم دیدم که دید در تجدید است

فردی او را صدا می‌زند. به اطراف نگاه می‌کند. تازه می‌فهمد که از کاروان و محل اسکان حاجیان بسیار دور شده است. خود را در بیابانی وسیع با عاقله‌مردی یکه و تنها می‌بیند. صدای مرد ذهن آشفته‌اش را نظم می‌بخشد. می‌شنود که مرد با لهجه کاشانی به او می‌گوید: تقلید امری ساختگی و پنداری فاسد و توهمی پوسیده است که توسط فقیهان نادان به مردم عرضه می‌شود.

این گفتار به نظرش آشنا می‌آید. انگار آن را به تازگی شنیده و یا خوانده است. یادش می‌آید. این مطلب را در کتابی خوانده که به مکه آورده است. از خود می‌پرسد آیا مرد کاشانی هم این کتاب غریب را خوانده است؟ آیا عجیب به نظر نمی‌رسد

که در این بیابان به کسی برخوردیم که با این کتاب مهجور و متروک آشنایی دارد؟ کاش می‌دانستم پاسخ مرد به کسانی که این کتاب را نوشتاری عجیب شمرده‌اند و آن را اثری مخالف با نظر مشاهیر می‌خوانند، چیست.

گوشی همراهش زنگ می‌خورد. تا گوشی را از جیبش درآورد و ببیند کیست، مرد کاشانی را می‌بیند. همان‌طور که در صحرا دیده بود. مرد کاشانی برایش دست تکان می‌دهد. از تعجب توان حرکت ندارد. تمام سعی خود را می‌کند تا به سمت او برود، اما صدای مرد کاشانی را از پشت موبایل می‌شنود.

نگاهی به تالار می‌اندازد. کتابی را در دستانش می‌بیند و از روی آن می‌خواند: نخست باید بدانید که من در مخالفت با مشهورات پیشقدم نبودم. چنان‌که معتقدم طبع انسان‌ها به مشهورات عادت کرده است و تا زمانی که خود را از افسار عادت و قلاب تقلید رها نسازند، امور بر آنان روشن نخواهد شد.

تهران - آذر ۱۴۰۳

عالی جناب

با شنیدن صدایی مهیب از خواب بیدار می شوم. پیرامون خود را نگاه می کنم. چشمم بر روی پرده توری اتاقم می ایستد. باین که پرده به صورت کامل کشیده شده، اما از پشت آن می توان دید که هنوز صبح نشده است. به سمت چپ غلت می زنم و با دست راست آباژور کنار تخت خوابم را روشن می کنم. سپس ساعت شماطه دار رومیزی را بر می دارم و همین که می بینم عقربه ها ساعت سه و نیم نیمه شب را نشان می دهند، ناگهان صدای وحشتناک دیگری بدنم را به لرزه می اندازد.

بلافاصله بلند می شوم و به سمت پنجره اتاقم می روم. پرده را کمی کنار می زنم، اما در تاریکی چیزی نمی بینم. از اتاق خارج می شوم و به سمت حیاط راه می افتم. در اصلی ساختمان را باز کرده و تعدادی از لامپ های حیاط را روشن می کنم. به محض این که روشنایی همه جا را فرا می گیرد، با صحنه نادر و شگفت انگیزی مواجه می شوم! بچه روباھی - با وزنی حدود شش تا هفت کیلوگرم و ارتفاعی بین سی تا چهل سانتیمتر - را می بینم که از انتهای حیاط با سرعت به سمت یکی

از پنجره‌ها می‌آید و سرش را به شیشه می‌زند و دوباره به عقب برمی‌گردد و این حرکت را تکرار می‌کند!

به سمت بچه‌روبه، که دمش بریده شده است، می‌دوم و زمانی که به او می‌رسم بچه‌روبه به داخل استخر، که بدون آب است، می‌پرد. وقتی وارد استخر می‌شوم روبه بیرون می‌جهد و به سمت دیگر حیاط می‌رود. از بازی‌گوشی‌های او بی‌تاب و بی‌قرار شده‌ام. دست‌ازپادرازتر به داخل خانه برمی‌گردم و روی کاناپهٔ مقابل تلویزیون دراز می‌کشم. چشمانم را می‌بندم و هنوز یکی دو دقیقه‌ای بیشتر نگذشته است که روبه برای چندمین بار مشغول زدن سرش به شیشهٔ پنجره می‌شود! از جابم بلند می‌شوم و ناچار دوباره به داخل حیاط می‌روم. مدتی کنار پنجره قدم می‌زنم تا بچه‌روبه خود را به شیشهٔ پنجره نکوبد.

هوا گرگ‌ومیش است که زنگ خانه به صدا درمی‌آید. وارد ساختمان می‌شوم. به سمت افاف می‌روم و بدون این‌که گوشی را بردارم، دستم را بر روی دکمهٔ بازکننده در فشار می‌دهم. مردی آراسته، موقر و چهل‌واندی‌ساله وارد می‌شود. نگاهی گذرا به بچه‌روبه می‌اندازد و در همین حین خطاب به من می‌گوید: درود؛ پوزش می‌خواهم که بی‌موقع مزاحم حضرتِ عالی شدم. من همسایهٔ دیواربه‌دیوار شما هستم. چند دقیقه پیش که از خواب بیدار شدم، بنابر عادت همیشگی به سراغ بچه‌روبه دم‌بریده‌ام رفتم ولی او را نیافتم. از خانه بیرون آمدم و در همین اطراف

پرسه می‌زدم که ناگهان متوجه خانه شما شدم و به ذهنم خطور کرد شاید بچه‌رو باه
از بالای دیوار به حیاط شما آمده باشد.

در حالی که تحت تأثیر طنین همسایه قرار گرفته‌ام و مجذوب حرکات و سکانات
او شده‌ام، می‌گویم: به به چه سعادت! لطفاً درود و عرض ادب مرا هم پذیرا باشید.
هیچ وقت تصور نمی‌کردم که روزی سعادت ملاقات با شما را در پاریس پیدا کنم.

همسایه بی‌اشتیاق و باری به هر جهت می‌پرسد: آیا ما یکدیگر را می‌شناسیم؟

من با تأمل و رغبت پاسخ می‌دهم:

صادق از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون که قلبم را شکافت؟

از بوف کور که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده‌بگورت که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق تو از جوانی گذر کردی

و در میان سالی، هدایت بودن را برگزیدی.

اما من چه بگویم که در اوج جوانی

هدایت‌شده مسیر را طی نمودم

و بر میان‌سالی خویش خندیدم.

صادق از بیست‌وسه سال می‌گویم!

نه از بیست‌وسه سالِ علی دشتی

که از بیست‌وسه سال عمر رفته.

از بیست‌وسه سال تنهایی کامل.

از بیست‌وسه سال پاسخ‌گدایی کردن

و از بیست‌وسه سال عاشق زنده‌بگور شدن.

صادق از بیست‌وسه سال می‌گویم...

صادق هدایت در چشمان من خیره می‌شود، لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد

و در ادامه می‌گوید: با این‌که دیپلمات و نویسنده نامدار فرانسوی، کنت دو گوینو،

شیرازی‌ها را شریرترین مردم ایران معرفی می‌کند، هم‌وطن دیگر او، آندره ژید،

در مانده‌های زمینی از شیراز به نیکی یاد می‌کند و ابن بطوطه نیز در سفرنامه خود،

شیرازی‌ها را مردمانی خوشگل، خوش‌اندام و دلیر می‌خواند که سادات در آن بسیار زیاد است.

من، که حالا کاملاً به صادق هدایت نزدیک شده‌ام، شانه‌اش را می‌بوسم و درحالی‌که از سرور و تبختر در پوست خود نمی‌گنجم، آهسته به او می‌گویم: دوستدار و ارادتمند شما، سید ابراهیم تقوی شیرازی هستم.

عالی‌جناب هدایت، شما عزیزترین و یکی از مهم‌ترین و درست‌ترین افرادی هستید که تاکنون شناخته‌ام. مرد مهربان و نیک‌خواهی که با نوشتن و غوغا ساهاب - برای من - به نویسنده‌ای گران‌بها و ارزشمند تبدیل شدید و با انتشار بوف کور دنیای مطلقاً دیگری را برایم ساختید. شما اندیشمند فرزانه‌ای هستید که همواره با استناد به آراء بزرگانی از جمله مولوی، زیگموند فروید و امیل چوران به دفاع از هجو و فحش و دشنام پرداخته‌اید و اذعان کرده‌اید: من موجودی فحش‌مند هستم و هر اندازه‌ای که دلم بخواهد فحش ریخت و پاش می‌کنم تا همه عبرت بگیرند. فحش یکی از اصول تعادل آدمیزاد است. اگر می‌خواهید بیماران روانی بیشتر شوند، اختلالات ذهنی تشدید گردد و در هر گوشه شهر تیمارستانی ساخته شود، دشنام را ممنوع کنید. آن وقت به خواص رهایی‌بخش، کارکرد روان‌درمانی و برتری ناسزا بر روش‌های دیگر از قبیل روان‌کاوی، یوگا و اماکن مذهبی پی خواهید برد. به خصوص خواهید فهمید که اگر اکثر ما دیوانه یا جنایتکار نشده‌ایم، فقط و فقط

به دلیل اثرات شگفت‌آور و امداد لحظه‌ای فحش و دشنام بوده است. زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد، ناسزاهای آبدار زیاد دارد. ما که سر این ثروت عظیم نشسته‌ایم چرا ولخرجی نکنیم؟

در این لحظه بچه‌رو به سلانه سلانه به طرف ما می‌آید و مشغول لیس زدن سگی می‌شود که در کنار صادق هدایت ایستاده است. جانوری سیاه، عضلانی و با فک‌های قدرتمند که من تا ثانیه‌ای پیش متوجه حضورش نشده بودم. سگی از خانواده پیت‌بول که ظاهری ولگرد دارد و چشم‌هایش حاکی از درد و زجر است! با مشاهده این صحنه می‌بینم که اشک در صورت هدایت سرازیر شده است. او بدون این که التفاتی به من داشته باشد زیر لب می‌گوید: بچه‌رو باهی سگی را نوازش می‌کند، اما انسان‌ها سگ را می‌زنند و به نظرشان خیلی طبیعی است سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده است برای ثواب بچزانند. هرچند در دین زرتشتی و کتاب اراداویراف‌نامه، سگ‌ها، محترم شمرده شده‌اند و در صورتی که کسی این حیوان را آزار دهد، با کیفر و مجازات سنگینی چون دریده شدن و تکه‌تکه گشتن اعضای بدن روبه‌رو خواهد شد.

دستمال تمیزی را از جیبم درمی‌آورم و درحالی که آن را به صادق هدایت می‌دهم، می‌گویم: احترام گذاشتن به سگ یک سنت ایرانی است. سگ در ایران قبل از اسلام بسیار عزیز و گرامی بوده و بعضی معتقدند که اصرار فقها بر نجاست سگ

نوعی لجاجت نژاد سامی در برابر خوی و خصلت‌های ایرانی است وگرنه در قرآن تصریحی به نجاست سگ نشده و مذهب مالکیه هم سگ را پاک شمرده است.

هدایت با شنیدن حرف‌های من لحظاتی به زمین خیره می‌شود و به فکر فرو می‌رود. سپس سر بلند می‌کند و در حالی که سگ و روباه را با خود به بیرون می‌برد، می‌گوید: من احساس می‌کنم سگ در میان اعراب نیز حیوانی پست و بدنام نبوده و حتی مورد تعظیم قرار گرفته است؛ چرا که جدّ ششم پیامبر اسلام، کلاب، نام داشت و برخی از صحابه او نیز کلبی نامیده شده‌اند. چنان‌که واژه معاویه هم، علاوه بر این‌که در لغت عربی به بچه‌روبه ترجمه شده، به معنی سگ ماده است.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

یک فنجان فلسفه

سال‌ها از سکونت من در شمیران می‌گذرد. امروز که خاطرات آن دوره را مرور می‌کنم می‌بینم سیزده سال پیش بود که برای نخستین بار به دربند رفتم. یادم می‌آید بدون این که اشتیاقی داشته باشم، صرفاً جهت تجربه و همراهی کردن دوستان، آخر هفته‌ها در مسیر شیرپلا و گاهی هم در راه توچال و پلنگ چال و کلک چال در رفت‌وآمد بودم تا این که پس از گذشت یکی دو سال، کوه‌نوردی و کوه‌پیمایی به یکی از عادت‌ها و خلوت‌های هر روزه من تبدیل شد.

روزهایی که برف زمین را سفید کرده باشد، کوه برای من طراوت و لذت دیگری دارد؛ لذا امروز با انرژی بیشتری، نسبت به دیروز، به سمت کوه حرکت می‌کنم. مثل همیشه از مغازه‌ها و رستوران‌های متعدد و چشم‌نوازی، که در دامنه کوه دربند قرار گرفته است، می‌گذرم و با قدم‌هایی نسبتاً بلند و سریع راهی شیرپلا می‌شوم. هنوز یک ساعتی تا پناهگاه باقی مانده است که کمی احساس خستگی می‌کنم. دست راستم را به سمت جیب کُشدار کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و فلاسک چای را

برمی دارم. فلاسک کاملاً سبک است و حاکی از شتاب و البته فراموشی من است. دویست متر جلوتر در مقابل تنها کافه‌ای که در آن حوالی وجود دارد، می ایستم. با ورود به کافه، کافه‌چی جوانی را می بینم که پیرمردی تقریباً هفتاد و اندی ساله را - که مشغول خوردن چای است و به نظر می رسد با او آشنایی مختصری دارد - مخاطب قرار داده و از او می پرسد: حضرت استاد آیا می دانستید شیخ اشراق در کتاب «مونس العشاق یا همان فی حقیقة العشق» اولین فنجان چایی را سرجوش ملکوتی خوانده و معتقد است که نوشایی لطیف تر و دلپذیرتر از آن سراغ ندارد؟

به سمت تخت بزرگی، که در انتهای کافه قرار گرفته است، می روم و درحالی که کوله پشتی ام را از شانهم جدا کرده و بر روی تخت می گذارم می شنوم که پیرمرد می گوید: من برای شیخ شهاب الدین سهروردی، که از حکمت خسروانی یا همان حکمت ایران باستان صحبت کرده است، احترام بسزایی قائلم و در آثارم با استناد به او متذکر شده ام که همه اندیشمندان غربی و بسیاری از اندیشمندان ما افرادی ساده لوح هستند که زادگاه فلسفه را یونان می دانند و حال آن که مردم ایران فرهنگی داشته اند که از فرهنگ یونانی قوی تر و غنی تر بوده است.

کافه‌چی، که حالا دقیقاً روبه روی من ایستاده است، نعلبکی سفید و استکان کمرباریکی را جلویم می گذارد و کنارم می نشیند. سپس بر لبانش لبخندی نقش می بندد و می گوید: من می دانم که بسیاری از مردم با واقعیت بیگانه اند و به دنبال

کسانی می‌روند که به تمجید از آنان پردازند و آن‌ها را الگوی جهانیان معرفی کنند، اما این را هم می‌دانم که اتخاذ چنین مواضعی با سیمه‌ای تأثیری در روند حقیقت نخواهد داشت. چنان‌که دکتر احسان یارشاطر هم در پاسخ به این‌گونه گفته‌ها و نوشته‌های سانی مانتالیسم متذکر شده است: کمتر روزی ست که حماسه‌های غرا و مبالغه‌آمیز دربارهٔ ایرانیان نشنویم و نخوانیم. می‌شنویم و می‌خوانیم که مردم یونان دانش و فلسفه را نخست از ما آموختند و دیگران نیز جز خوشه‌چینی از خرمن علم و فضل ما نبوده‌اند و خود بدان گواهی داده‌اند. حال آن‌که بنای این‌گونه سخنان بر مبالغه یا اشتباه است. آن‌گاه که ما ایرانیان در مسیر تمدن نوسفر بودیم، بعضی اقوام راهی دراز رفته بودند و ما از مردم مصر و چین و هند و یونان علم آموختیم و بهره بردیم. ما بالاین که می‌توانیم به شعر خود و هنر معماران و نقاشان و کاشی‌سازان و قالی‌بافان خود ببالیم، انصاف باید داد که در فن ساختمان با مصریان برابر نبوده‌ایم، در راه‌سازی و آبیاری و کشورداری از رومیان فروتر بوده‌ایم و در فلسفه و آزاداندیشی به یونانیان نرسیده‌ایم.

دکتر جان! جناب گلستان هم ضمن نفی عظمت تمدن ایران و مضحک شمردن برابری آن با تمدن یونانی می‌نویسد: اشکال کار ما در این است که وقتی می‌پرسیم اگر ما یک رشته محکم و شاخهٔ باروری از تمدن داشتیم چرا آثار متقن و درخوری از آن‌ها برای ما نماند، فوری جواب می‌دهند اسکندر آتش زد و عرب آتش زد و مغول آتش زد. عرب اسکندریه را هم سوزاند ولی گنجینهٔ فرهنگ یونان که در آنجا

بود تا کف زمین خاکستر نشد. راستش را نمی‌گوییم که تمدن ما چندان به نوشته و مکتوب توجه نداشت و دکتر نگهبان، در چراغ‌علی‌تپه، با آن همه آثار درخشان، هرچه گشت کمترین کتاب و اثری مکتوب پیدا نکرد و امروز ماییم که در آنجا به جست‌وجوی آرزوهای امروزی خود مشغولیم!

کافه‌چی که امروز سرش خلوت است و جز من و پیرمرد مشتری دیگری ندارد، از روی تخت بلند می‌شود و درحالی‌که به سمت سماور بزرگ قهوه‌خانه می‌رود، می‌گوید: آقای دکتر می‌دانم که شما یکی از اساتید شناخته‌شده فلسفه در دانشگاه تهران هستید و صحبت کردن از فلسفه در محضر شما زیره به کرمان بردن است، ولی از آنجا که خودتان متذکر شده‌اید که فلسفه دانستن و فیلسوف بودن دو مقوله جدا از هم است، به من قهوه‌چی اجازه دهید تا کمی بیشتر به این موضوع بپردازم.

گذشته از دوران ایران باستان، برخی معتقدند که فرهنگ ایران در دوره‌های بعد نیز فاقد فلسفه بوده و آنچه هزارسال پیش به کوشش کسانی چون ابوعلی سینا مطرح شده است، صرفاً بازگویی اسلامی فلسفه ارسطو است؛ لذا می‌توان گفت که ما ایرانیان هرگز شرنگ اندیشیدن را نچشیده‌ایم و تقریباً هیچ‌گاه فیلسوفی به معنای غربی و درست آن نداشته‌ایم و تازه این فلسفه نیم‌بند را هم عرفان و کلام سربه‌نیست کرده است!

پیرمرد که برخلاف دقایق ابتدایی بحث، علائم خشم و غضب در چهره‌اش

آشکار شده است، نگاهی به من و کافه‌چی می‌اندازد و با لحجهٔ اصفهانی خود می‌گوید: کسانی که با تاریخ فرهنگ اسلامی آشنایی داشته و با خرقابتی ندارند، چنین مزخرفاتی را بر زبان نمی‌آورند و می‌دانند که به‌جز افراد نادان یا غرب‌زده، کسی منکر فلسفهٔ اسلامی و عظمت فیلسوفانی چون صدرالم‌تألهین نشده است.

کافه‌چی با شنیدن سخنان پیرمرد، لحظه‌ای سکوت می‌کند و در ادامه به طرف در بزرگ کافه به راه می‌افتد. از در خارج می‌شود و نگاهی گذرا به بیرون می‌اندازد. سپس وارد کافه می‌شود و بلند می‌خواند:

می‌اندیشید

و گمان می‌کنید که متفکرید!

بپرسید

اما تعجب نکنید.

متعجب شوید

ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید دادگاه تشکیل دهید

اما بدون دادستان،

۳۴ | یک فنجان فلسفه

تنها با وکیل مدافع متهم،

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گردِ کذابی!

گفتم دوزنقه

یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می شود که اصالت

با هستی ست

نه با ماهیّت.

هرچند من تصوّر می کنم که جزم اندیشی

مقدّم بر هستی ست.

این هم از درسِ فلسفه امروز ما:

اصالتِ وهم.

حضرت استاد! یکی از هم صنفان حوزوی و دانشگاهی شما اذعان کرده است:

با هیچ کسی تعارف نداریم. تمام مسلمانان در قرون اخیر به اندازه یک سال از

عمر فلسفی ویتگنشتاین اندیشه عرضه نکرده‌اند... جز در همان سه قرن اول، فلسفه در ایران عصر اسلامی چیزی مرده و کلیشه‌ای بوده و جای فلسفه در فرهنگ ما را علم کلام و بیشتر عرفان عهده‌دار است. جای دور نرفته‌ایم اگر بگوییم بخش عظیمی از آنچه فلسفه اسلامی خوانده می‌شود، روایتی دلبخواه از فلسفه کهن یونانی است و در نمونه مشهورش، حکمت متعالیه ملاصدرای شیرازی، جای استقلال اندیشه، که محور هر گونه تفکر فلسفی است، خالی است و این شبه‌فلسفه بی حاصل خودمان کوچک‌ترین اثری بر جریان‌های فرهنگی و هنری و اجتماعی مملکت ما نداشته است.

همین که حرف کافه‌چی تمام می‌شود، پیرمرد فلسفه‌دان از جیبش دو اسکناس ده‌هزار تومانی کهنه بیرون می‌آورد و آن را زیر سینی تک نفره مقابلش می‌گذارد. بعد بلافاصله برمی‌خیزد، عصای کوه‌نوردی‌اش را برمی‌دارد و بدون گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای از کافه خارج می‌شود!

من هم که ظاهراً با خوردن یک استکان چای دیشلمه و درحقیقت با نوشیدن یک فنجان فلسفه حساسی شاد و شنگول شده‌ام، از فیلسوف جوان تشکر می‌کنم و کم‌کم آماده رفتن به شیرپلا می‌شوم. چه کسی می‌داند، شاید هم ناهار کمابیش مختصری در پناهگاه بخورم و قلّه توجال را فتح کنم.

افکار و رفتار انسان‌ها سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این رو برخی بداهت
امتناع تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده‌اند. چنان‌که
هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه‌چیز نتیجه
جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست!

برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند
و فره‌مند به نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی
عجیب در مردادماه سال ۱۳۸۳ درگذشت.

UNDER THE PROTECTION OF HOSSEIN

Meysam Mousavi Nasimabadi

